

لشست از بر رخس و بر تنده تیغ
رسیدند چون یک به دیگر فراز
بد و گفت اولاد نام تو چیست
چنین گفت رستم که نام من ابر
همه نیزه و تیغ بار آورد
به گوشش تو گر نام من بگذرد
نیاید به گوشت بهر انجمن
تو با این سپه پیش من راندی
نهنگ بلا بر کشید از نیام
چو شیر اندر آمد میان رمد
شکسته شد آن لشکر از پهلوان
در و دشت بد پر ز گرد سوار
همی رفت رستم چو پیل درم
به اولاد چون رخس نزدیک شد
بیفکند به بستم کند دراز
زاسب اندر آمد ذودستش بست
بد و گفت اگر راست گوئی سخن
نمائی مرا جای دیو سپید
بجائی که بسته است کائوس شاه
من این تاج و این تخت و گزگران
تو باشی برین بوم و بر سبهریار

کشید و بیاید چو عشترا تنده تیغ
ابایک به دیگر کشاوند راز
چه مردی و شاه و پناه تو کیست
اگر ابر باشد به روز مهر بر
سران را سبر اندر کنار آورد
دم و خون و جان و دولت بفسرد
کینند و کمان گویله پیل تن
همی گوز بر گنبد افشاندی
بیا و سخت از پیش زین حشم خام
بکشت آنکه بودند پیشش همه
گریزان رفتند تیره روان
پراگنده گشتند بر کوه سار
کندی به بازو در آن شست خم
به کردار شب روز تار یکب شد
چشم اندر آمد سرش بر فراز
به پیش اندر افکند و خود بر پشت
ز کژی نه سحر یایم از تو نه سخن
همان جای بولاد غمندی و بید
کسی کاین بدیها نموده است
بگردانم از شاه ماژندران
گر مایه و بنگه کژی نیاری بکار

له ابر - سه بفتح اول پهلوان شجاع - سه بفتح اول و سکون ثانی، گرد و گوز بر گنبد افشاندن
لغو و سپوده کردن است - سه کنایه از شمشیر - سه کند - سه چنانکه . . .

وگر گری آری بگفت اندرون
 بدو گفت اولاد مغزت زخشم
 تن من پیرداز خیسره ز جان
 بجای که بسته است کاؤس شاه
 ترا خانه بید و دیو سپید
 کنون تا نزدیک کاؤس کی
 وز آنجا سوی دیو فرنگ صد
 میان دو کوهست پرتول جای
 سرزده دیوان چو دیو سپید
 یکی کوه یابی مر او را به تن
 ترا با چنین شاخ و دست و عنان
 چنین برز و بالا و این کار کرد
 تو تنهاستی و اگر ز آهنی
 بخت بد رستم ز گفتار او
 به بینی گزین یک تن سیلبن
 به نیروی بزوان پیروز گز
 چو بیند تاو پرو پال من
 بد زونی و پوست شان از نهب
 بگفت این و نشست بر رخش شاد
 نیا سود تیره شب و پاک روز
 بد آنجا که کاؤس نشکر کشید

روان سازم از جسم تو جوی خون
 پیرداز و بکشای یکباره چشم
 بیابی زمین هر چه برسی نشان
 نمایم ترا یک بیک شهر و راه
 نمایم من این را که دادی نوید
 صد افکند فرنگ بخنده پی
 بیامد یکی راه و شخوار
 نپرو بر آن آسمانش همای
 کز و کوه لرزان بود همچو بید
 برو گفت و پالش بود ده سن
 گزارنده تیغ و گرز و سنان
 نه خوبست با دیو پیکار کرد
 بسائی به سوهان اهر بینی
 بدو گفت "گر با منی راه جوی
 چه آید بدان نامدار انجن
 به بخت و به شمشیر و تیغ و هنر
 بجنگ اندرون زخم گویا پال من
 عنان راند انداز از رکیب
 دیوان بود اولاد مانست باد
 همی راند تا پیش کوه اسپروز
 ز دیو و ز جادو بدو بد رسید

شاه دشوار - شاه پرهم - شاه بکسر اول - دوش - شاه بضم اول - قد و قامت - شاه توانائی - قدر
 شاه گرز - شاه رکاب - شاه بکسر اول - نام کوهی است ولی تحقیقا معلوم نشد که در کجا واقع است -

چو یک نیمه بگذاشت از تیره شب
 به ماژندان آتش افروختند
 تنه‌تن به اولاد گفت آن کجاست
 "ور شهر ماژندان است" گفت
 سپید چو پولاد و ارژنگ و بید
 درختی که سردار و اندر سیاه
 بد استنجاییکه باشد ارژنگ دیو
 سخت آن زمان رستم جنگجوی
 به سپید اولاد را بر درخت

خروش آمد از دشت با ننگ چلبه
 بهر جای شمع می سوختند
 که آتش بر آید ز چپ و راست
 "که از شب دو بهره نیارند خفت
 همه به سلوانان دیو سپید
 شماره روه بر کشیده طاب
 که هر زمان بر آرد خروش و غریو"
 چو خورشید تابنده بنمود روی
 به بندگانش بیا و تحت سخت

خوان ششم کشتن رستم از تنگ را

چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه
 ز خواب اندر آمد گو تاج بخش
 برین مندر افگند گرز نیای
 یکی مغفیر خسروی بر سرش
 بارژنگ سالار بنهاد روی
 یکی نعره زد و در میان گروه
 برون جست از آن خیمه ارژنگ دیو
 چو رستم بدیدش برانگیخت اسب
 سر و گوش بگیرفت و پایش دلیر

جهان را بیفزود فرو شکوه
 وز آن جا بر رفت او نیز و یک بخش
 همی رفت بکدل پر از کیمیا
 خوی آورد بر بیان در برش
 چو آمد به لشکر که جنگ جوی
 که گفتی بدید و ریا و کوه
 چو آمد به گوشش از آنسان غریو
 بیامد بر او چو آوز گشای
 هر از شن بکندش بگردان شیر

سه سنج - غوغا - آشوب - سه بفتح اول - ابر - سه خیمه - اختر - سه مخفف مر زمان - سه چید -
 سه مکرو حیل - سه آتشکده - برق - آتش جهنده -

بر آه بخت شهر شیر کین پس یلتن
 چو برگشت خورشید گیتی فروز
 ز اولاد بکشاد خشم کند
 تهن ز اولاد پرسید راه
 چو بشنید از و تیز بنهاد روی
 چو آمد بشهر اندرون تاج بخش
 چو بشنید کاؤس آواز او
 به ایرانیان گفت پس شهر یاز
 خروشیدین خشم آمد به گوش
 همی گفت لشکر که کاؤس شاه
 خرد از سرش رفته و هوش و فر
 ندارم چاره درین بند سخت
 درین گفتند بودند ایرانیان
 بیامده هم اندر زمان پیش او می
 گرفتش به آغوش کاؤس شاه
 بزرگان بر او خواندند آفرین
 از آن جا نیک تنگ بسته کمر
 اما خویشان برد اولاد را
 چو بخش اندر آمد بران هفت کوه
 نیز و یک آن غار فی بن رسید

ز دیوان به پرداخت آن انجن
 بیامد دمان تا به کوه اسپروز
 نشستند زیر درخت بلند
 بشهری کجاست بود کاؤس شاه
 پیاده دوان پیش او راه جوی
 خروشی بر آورد چون رعد رخس
 بدانت است انجم و آعن از او
 که ما را سر آمد بد روزگار
 روان و دلم تازه شد زان خروش
 ز بند گرانش شده جان تپاه
 تو گوئی همی خواب گوید مگر
 بهمانا که از ما بگردید بخت
 کجا پس دیوان تنگ بسته میان
 بل آتش افروز پر تاجش جوی
 ز زالش پرسید و از برج راه
 که بی تو ما داسب و گویان وزین
 بیامد پر از کین و جنگ سر
 همی راند مرخس چون با و ما
 بدان زه دیوان گرو با گروه
 بگرداندرش لشکر دیو دید

لکه درین گونه موارد بمعنی جنگ است
 لکه بفتح اول جنبجوی

خوان بنفتم کشیدن رستم دیو سپید را در مانی یا وقت ایرانیان

نخرد اینج رستم بر فتن شتاب
سرو پای اولاد محکم به بست
بر آینه تخت جنگی تنگ از نیام
میان سپه اندر آمد چو گرد
به تیروی او چون نهد تاب شان
ناستاد کس پیش او در جنگ
وز آستخانیگه سوی دیو سپید
به کردار دوزخ یکی عناز دید
زمانی همی بود در چنگ تیغ
چو مژگان به بالید و رید به شست
به تاریکی اندر یکی کوه دید
به رنگ شبه روی چون شیر موی
به غاز اندرون و پد رفته بخواب
بخرید غریبانی چون پلنگ
یکی آسیا تنگ را در ر بود
ازو شد دل پیلتن بو نه پد
را شفت بر سان مشیر زبان

بدان تابر آمد بلند آفتاب
به خم کسند آنگهی بر شست
بخرید چون رعد و برگفت نام
سران راه خنجر همی دور کرد
ز تیغش به مانند در بیم جان
خنجر سندا با او یکی نام و تنگ
باید به کردار تا بنده شهید
تن باد و از تیرگی تا پدید
نهد جای دیدار و راه گریغ
در غار تاریک چسبندی بخت
سراسر شده غار ازو تا پدید
جهان پر ز بالا و پهنای اوی
بکشیدن نکرد اینج رستم شتاب
چو بیدار شد اندر آمد به جنگ
بزدیک رستم در آمد چو دود
بترسید گماید به تاریکی شیب
یکی تیغ تیزش بر زمین

سه روز و وقت - سه و پیش او - سه خورشید - سه بنفتم اول: گریزه سه بکسر اول: ترس و بیم

به نیروی رستم ز بالای او
 بریده بیاوخت با او بهم
 همی گوشت کتد این از آن ازین
 تهمتن به نیروی جان آفرین
 سرانجام از آن کینه و کارزار
 بز و چنگ و برداشتش تیره شیر
 فرو برد خنجر و لش برد مید
 بیاید ز اولاد بکشاد بنده
 به اولاد داد آن کشیده جگر
 وزان سو و چشم بزرگان براه
 به پیروزی از رزم آن دیو تر
 به شادی برآمد ز گروان فغان
 ستایش کنانش دویدند پیش
 رسید آنچه می نزد کاؤس کی
 چنین گفت کای شاه دانش پذیر
 دریدم جگر گاه دیو سپید
 ز پهلوش بیرون کشیدم جگر
 برو آفرین کرد کاؤس شاه

بمیداخت یک ران و یک پای او
 چو پیل سراسر از و شیر و نرم
 همی گل شد از خون سراسر زمین
 بکشید بسیار با درد و کین
 به پیل بر خود گوی تا مدار
 بگردن در آورد و افکند زین
 جگرش ازین تیره بیرون کشید
 به نترک بست آن کیانی کسند
 سوی شاه کاؤس نهاد مهر
 که کی باز گردیل رزم خواه
 به خنجر زایش جدا کرده سر
 که آمد سپهدار روشن روان
 بر او آفرین بود تراندازه پیش
 گو پهلوان شیر فرخنده پی به
 به مرگ بداندیش دانش پذیر
 ندارد بدو شاه ازین پس امید
 چه فرمان دهد شاه پیروزگر
 "که بی تو مسابا و کلاه و سپاه

بر آن نام که چون تو فرزند زاد
 نشاید جز از آفرین کرد یاد

له و میدان معنی خوش زدن خون و غیره برد میدان در غضب شدن آن: بر درید: له بفتح اول
 و ضم ثانی. مبارک و فرخنده پی و مبارک قوم. له آرا میدان ایش و طرب له شاه نارند

۲- داستان رستم و سهراب

ز گفتار دهبان یکی داستان
 ز موبد بدان گونه برداشت یاد
 غمی بدوشش ساز نخبیر کرد
 رفت و پیرش اندر آورد پای
 چون زد یکی مرز توران رسید
 به تیر و کمان و به گرز و کمانند
 چو بر بیان شد از هم بکند و بخورد
 پس آنکه خرامان بشد نزد آب
 سخت و بره سوز از روزگار
 سواران ترکان تنی هفت و هشت
 چو در دشت مرخش را یافتند
 گرفتند و بردند پویان به شهر
 چو بیدار شد رستم از خواب خوش
 بدان بزم غزار اندرون بست بگریز
 همی گفت کاکنون پایوه دوان
 کنون رفت باید به جبارگی
 پی ریش برداشت ره برگزینت
 چون نزدیک شهر سمنگان رسید
 پیاده بشد پیش او زود شاه

به پیوندم از گفتار داستان
 که رستم بر آراست از باد او
 که بست و ترکش پراز تیر کرد
 بر آنکسخت آن باد پیکر ز جای
 بیابان سراسر پراز گور دید
 بیفکنند بر دشت نخبیر چند
 زمغراستخوانش بر آورد کرد
 چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
 چمان و چران رخس در مرغزار
 بیان دست نخبیر که برگزشت
 سوی بند کردش بشتا فتنند
 همی هر کس او رخس بستند زهر
 بکار آمدش باره دست کش
 ز هت سوسو همی بارگی رانند دید
 کجا پویم از تنگ تیره زوان
 به غم دل رساندن بیکبارگی
 بس اندیشه باور دل اندر گرفت
 خیز زو به شاه و بزرگان رسید
 بر او انجمن شد فراوان سپاه

له دست کش کسی باشد که دست گوری را بگیرد و او را بپر جا که خواهد برد.

شهر سمنگان یا سمنجا (از ولایت طنجناستان است و شهری کوچک است بر طرف شرقی سه محله است و بر طرف غربی سه محله است متفرق و قلعه ای محکم دارد و آب فراوان و باغستان بسیار دارد (نزهة القلوب))

بدو گفت شاه سمنگان چه بود؟
 درین شهر مانیک خواه توایم
 چو رستم به گفتار او بگریه
 بدو گفت رخشم بدین مرغزار
 ترا باشد از ما ز جوی سپاس
 بدو گفت شاه اسی منرا فراز مردا
 تو جهان من باش و تندی کن
 همتن ز گفتار او شاد شد
 سپید در او در کاخ جای
 سزاوار او جای آرام و خواب
 بر آسود رستم بر خواب گاه

که یارست با تو نبرد آز بود؟
 ستاده بفرمان و راه توایم
 ز دل به گمانیش کوتاه دید
 زمن دور شد بی رگام و فشار
 بیای تو پا دوش نیکی شناس
 نیارو که با تو این کار کرد
 بگام تو گرد و سرا سر سخن
 روا کنش ز اندیشه آزاد شد
 همی بود در پیش او بر سپاهی
 بیاراست بهنار مشک و گلاب
 غنوده شد از باده و بیخ راه

ملاقات همینه با سهراب

چونیک بهره زان تیره شب در گذشت
 شبی بنده شمی مغیر بدست
 پس بنده اندر یکی نام روی
 از او رستم شیر دل خیره ماند
 بر سید از در گفت نام تو چیست؟
 چنین داد پاسخ که همینه نام
 کی دخت شاه سمنگان منم
 بگردار فسانه از هر کس
 بختتم همی گفت و یا و بیت

شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت
 خرامان باید بسبب این منست
 چو خورشید تابان پراز رنگ و بوی
 بر او بر جهان آفرین را بخواند
 چه جوی شب تیره؟ کام تو چیست
 تو گوئی که از غم به دو نیم ام
 ز پشت بر بود پلنگان منم
 شنیدم از بی و اتانت بی
 بدین شهر گرد و آید بخت

<p>سخن های آن ماه آمد به بن چو رستم بدان سان پری چهره دید بفرمود تا موبدی پر هوش بشد وانشومند نزدیک شاه چو بشنید شاه این سخن شاد شد بدان پهلوان داد آن دخت خویش</p>	<p>تتمن مرا سر شنید آن سخن زهر داشتی نزد او بهره دید بیاید بخوابد و را از پدر سخن گفت از پهلوانی سپاه بدان یکی سر و آزاوشد بدانسان که بود است این کیش</p>
--	--

نشان دادن رستم همینه را

<p>به بازوی رستم یکی بهره بود بدو داد و گفتش که این را بدار بگیر و به گیسوی او بر بدوز و را بدون که آید ز اختر پسر و زان جاسوی ز ابلهان کشید</p>	<p>که آن بهره اندر جهان شهره بود گرت دخترے آید از روز کارا به نیک اختر و فال گیتی مندوز به بندش به بازو نشان پدر کسی را نکفت آنچه دید و شنید</p>
--	--

زادن مهرباب و در یافتن ترا و خود از مادر

<p>چو یک چند بگذاشت بردخت شاه چو خندان شد و چهره شاداب کرد چو ده ساله شد زان زمین کس نبود بر مادر آمد پر سپید از او ز تخم کیم و از کد این گمشده گر این پرکشش از من بماند نهان</p>	<p>یکی کودک آمد چو نابنده ماه و ز نام تهیینه مهرباب کرد که یارست با او نبرد آزمود بدو گفت گستاخ، "بامن بگوی چه گویم چو پرسد کسی از پدر نامم ترا زنده اندر جهان"</p>
--	--

بدو گفت مادر که "باشنو سخن
 تو پورگو پیلتن رستی
 دگر گفت" کافر سیاب این سخن
 که او دشمن نامور رستم است
 چنین گفت سهراب "کاندر جهان
 کنون من ز ترکان جنگ آوران
 برانم به ایران زمین کیست خواه
 بر رستم دادم گنج و تخت و کلاه
 ترا بانوی شهر ایران کنم
 بگفت این و آندسوی حسانه باز
 زهر سوسپه شد بر او انجن

بدین شادمان باش و تند می کن
 ز داستان و سامی و از نیر می
 نه باید که داند ز سر تا به بن
 به توران زمین زو همه ماتم است
 ندارد کسی این سخن را نهسان
 فراز آورم شکر بی کران
 همی گمرد کینه بر آرم به ماه
 نشانمش بر گاه کاؤس شاه
 به جنگ اندرون کار شیران کنم
 همی جنگ ایرانیان کرده ساز
 که هم با گهر بود و هم تیغ زن

خبر یافتن افراسیاب از کار سهراب و فرستادن نامه پیش او و برایش بخشش به جنگ ایران

خبر شد به نزدیک افراسیاب
 هنوز از دهن بومی شیر آیدش
 زمین را به خنجر بشوید همی
 به گردان لشکر سپهدار گفت
 پسر را نباید که داند پدر
 یکی نامه بالا به ودل پسند
 که دگر تخت ایران به جنگ آوری

که افکند سهراب کشتی به آب
 همی بر می شمشیر و شیر آیدش
 کنون بر زرم کاؤس جوید همی
 "که این زان باید که مانده نهفت
 ز پیوند حسان و ز مهر و گهر"
 بنشست به نزدیک آن ارجمند
 زمانه بر آساید از داوری

فرستست چندانکه باید سپاه
جهان جوی چون نامه او بخوانند
سوی مرز ایران سپه را براند

تو بر تخت بنشین و بر تاج کلاه
از آن جایگه تیز شکر براند
همی سوخت و آباد چو ستری نماید

جنگ و سپید

دژهای بودش خوانند می سپید
نگهبان دژ رزم دیده همبیر
چو سهراب نزدیک آن دژ رسید
بدان لشکر ترک آواز داد
"که گردان گدازند جنگ آوردان
چو سهراب جنگ آورد او را بدید
ز لشکر برون تاخت برسان باد
تو تنها به جنگ آمدی خیزه خیز
چه مردی و نام و نژاد تو چیست؟
همچو من چنین داد پلای سخ که در بس
همچو دلسر سپید منم
فرستم به نزدیک شاه جهان
سنان باز پس کرد مهراب شهر
ز دوز میفش چو یک لخت کوه
پهچید و برگشت بروست راست
به شمش به بند آنجی جنگجوی
به دژ در چو آگه شدند از همبیر

بدان دژ بدایه را نیان را امید
که باز ورود بود و باگز و تیر
همبیر دلاور مراو را بدید
چنین گفت آن گرد پهلوان
دلیران کار آزموده سران
بر اشفت و شمشیر کین بر کشید
چنین گفت "کاسه داده حاجت بباد
کنون پای داد و عنان سخت گیر
که زاننده را بر تو باید گریست
به جنگت نه باید مرا یار بس
هم اکنون سیرت راز تن بر گشتم
تنت را کشتد کز گس اندر نهان
بن نیزه زو بر میانش دلسر
بجان و دشن اندر آمد ستوه
غمی شد نو سهراب ز نهیار خواست
به نزدیک هومان فرستاد او
که او را گرفتند و بردند اسیر

خروش آمد و ناله از مردم و زن

که گم شد، حیرانند، آن انجن

نامه کز دهم بکاوس و گذارش نمودن پهلوانی سهراب

چو برگشت سهراب کز دهم پیر
یکی نامه بنوشت نزد یک شاه
«که آمد بر ما سپاه گران
یکی پهلوانی به پیش اندرون
به نام است سهراب و گرد و دلیر
نداریم ماتاب این جنگ جوی

بیاورد و بنشانند مرد و پیر
بر انگسند پوینده مردی براه
همه رزم جویان و کند آوران
که سانش نزد و هفت نامه فروان
نه از دیو پیچیده نه از پیل و شیر
بدین گرز و چنگال و آهنک او

رسیدن نامه به خسرو و کنکاش او با بزرگان لشکر

چون نامه به نزدیک خسرو رسید
گرانمایگان رازش شکر بخواند
چنین گفت پاپهلوانان به راز
«چه سازیم و در مان این دور چیست؟
بر آن بر نهادند یک سر که گیو
گوپیلتن را بدین رزم گاه

غمی شد و لشکریان سخنها شنید
وزین داستان چند گونه براند
«که این کار کرده ببا بزر دراز
به ایران هم آورد این مرد چیست؟
به زابل شود نزد سائار نیو
بخواند که او نیست پشت و پناه

نامه کاوس به رستم و طلبیدنش به جنگ سهراب

یکی نامه فرمود پس شهریار

نوشتن بر رستم تا مدار

نخست آفرین کرد بر پهلوان
بدان کز ره ترک بر ماسری
از ایران نداد کسی تاب او
اگر خفته زود بر چه زجای
چونامه به پهلوان آمد پداد

که بیدار دل باش و روشن روان
یکجا تا ختن کرد با شکری
مگر تو که تیره کنی آب او
و گر خود به پائی زمانی سپای
به گیو دلاور به کردار نباد

رسیدن گیو به زابلستان

چون نزدیکی زابلستان رسید
که آمد سوار می ز ایران چو کرد
تتمتن پذیره شدش با سپاه
ز اسپ اندر آمد گونا مدار
تگفت آنچه بشنید و نامه پداد
تتمتن چو بشنید و نامه بخواند
به گیو آنچه گفت پس بملیقتن
هم ایدر شستم امروز شاد
وز کسین پس تا زیم نزدیک شاه
چو آن روز بگذشت روز دیگر
به دیگر سحر که بسیار و درمی
بوز چهارم بیاراست گیو
به زابلستان گردنگ آوریم
شود شاه ایران به ما خوشگین
بدو گفت رستم میانیش زین
صبحی از آن روز بزخاستند

خروش طلا به دستان رسید
بیزیر اندر شش باره ره نوز
نهادند بر سر بزرگان کلاه
از ایران بپرسید و از شهریار
ز سهراب چندین سخن کرد یاد
ببخندید و از آن کار خیره ماند
که ای گرو سالار شکر شکن
ز گردان و خسرو نگیرم یاد
بگردان ایران نمایم راه
بر آراست مجلس چو رخسار خور
نیا به و را یاد کاوس کنی
چنین گفت با گرد سالار نیو
زمین پیش کاوس تنگ آوریم
ز ناپاک رانی در آید به کین
که با ما نشورد کس اندر زمین
از اندیشه با دل بپزد و ختنند

آمدن رستم و کیو نزد کاوس و شکست گرفتن او بر ایشان

بفرمود تا رخس را ازین گفتند
 سواران زابل شنیدند تا می
 از آن جا به درگاه شاه آمدند
 چو رفتند برودند پیشش نماز
 یکی بانگ بر زد به گیو از نخست
 که رستم که باشد که فرمان من
 به گیرش به بر زنده بر وار کن
 تهمتن بر آشفت بر شهریار
 همه کارت از یکدگر بدتر است
 چنین تاج بر تارک بی بها
 به ایرانیان گفت "سهراب گرد
 شهاب که چاره جان کنی
 بزواسپ و از پیش ایشان برفت
 سپیدارگو درز کشواد رفت
 به کاوس کی گفت: رستم چه کرد
 کسی را که جنگی چو رستم بود
 به گو در گرفت این سخن در خور است
 بیاور تو او را به نزدیک من
 برفتند با او سران سپاه
 تنایش گرفتند بر پهلوان
 تو دانی که کاوس را مغز نیست

دم اندردم نامی روئین ز نشد
 برفتند با ترگ و جوشن ز جای
 کشاده دل و نیک خواه آمدند
 بر آشفت و پاسخ نداد ایچ باز
 پس آنگاه شرم از و دیده بست
 کند نیت و چید ز پیمان من؟
 از و نیز مکشای با من سخن
 "که چندین مدار آتش اندر کنار
 ترا شهر یاری نه اندر خور است
 بسی بهتر اندردم اثر دبا
 بیاید نماید بزرگ و نه خرد
 خرد ما بدین کار در مان کنی
 ای پو ست بر تنش گونی بگفت
 بنزد یک خسرو خرابید تفت
 کز ایران بر آوردی امروز کرد
 بیازارد او را حسد کم بود
 لب پیر با پسند نیکو تر است
 که روشن شود جان تار یک من
 پس رستم اندر گرفتند راه
 "که جاوید باشی و روشن روان
 به تیزی سخن گفتش نغز نیست

هم اوزین سخنها پیشمان شد است
 همتن چنین پاسخ آورد باز
 تو دانی که نگریم از کارزار

ز تندی بنخاید همی پشت دست
 که هستم ز کاؤس کی بی نیاز
 ولیکن سبک داردم شهریار

برگشتن رستم به مرغیب گو در زوسران لشکر

چنین دید رستم از آن کار او
 از آن تنگ برگشت و آمد براه
 چو از دور شد دید بر پای خاست
 که آزرده گشتی تو ای بیل تن
 بدو گفت رستم که گیهان تراست
 کنون آمدم تا چه نمران و هی
 چنین گفت کاؤس "کای پهلوان
 چنین بهت سر آید که امروز بزم

که برگردو آید به در بار او
 خرامان بشد پیش کاؤس شاه
 یسی پوزش اندر گذشته بخواست
 پیشمان شدم، حاکم اند وین
 همه که هترانیم و نمران تراست
 تو شاه جهان داری و من رهبری
 ترا باد پیوسته روشن روان
 بسازیم و فردا گزینیم رزم

شکر کشیدن کاؤس به جناب سهراب

چو خورشید آن چادر قهرگون
 یکی شکر آمد ز پهلوان
 ازین سان بشد تا دروثر رسید
 خردشی بلبند آمد از دیدگاه

بدرید و از پرده آئینه برون
 که از گرد آسان هوا تیره گشت
 شده سنگ خاک از جهان ناپدید
 به سهراب نبود کاؤس سپاه

پرسیدن سهراب نام و نشان سرداران ایران از جمیر

چو سهراب زان گونه آوا شنید
 باید کی تند بیالا گزید
 بفرمود تا رفت پیشش جمیر

به باره بر آمد سپه بنگرید
 به جایی که ایران سپه را بید
 بدو گفت "کز می نیاید ز تیر

له به فتح اول و ثالث، یعنی شهر است. له جای نشستن دیدبان و حارس.

از ایران بهر آنچست بهر اسم بگوی
 چنین داد پاسخ بهیرش که شاه
 بگویم همه هر چه دانم بدو
 بدو گفت "کز تو بهر اسم همه
 ز بهرام و از رستم تا مدار
 به قلب سپه اندرون جای کیست
 بدو گفت "کان شاه ایران بود
 دیگر گفت "آن طوس نوذر بود
 دیگر گفت "آن منیر آزادگان
 دیگر گفت "آن پور گوردز گویو
 دیگر گفت "آن را فرابرز خوان
 (بجیر آنگهی گفت با خویشان
 بگویم بر این شیر دل نیک مرد
 از آن به نباشد که پنهان کنم
 غمین گشت سهراب را دل بدان
 همی گفت سهراب "کاین نیست داد
 چنین داد پاسخ مرا و را بهیر
 کنون رفته باشد به زابلستان
 بدو گفت سهراب "کاین خود بگو می
 به را میش نشیند جهان پهلوان
 مرا با تو امروز پیمان یکی است
 اگر پهلوان را نمانی به من
 سو را بدون که این راز داری ز من

کتاب از رو راستی به سج روی
 زمین هر چه پسند ز ایران سپاه
 بگریزی چرا بایدم گفت گوی
 ز گردن کیشان وز شاه وز مه
 ز هر چیت بهر اسم بمن بر شمار
 ز گردان ایران و را نام چیست؟
 که بر در گشس پیل و شیران بود
 درفشش کجا پیل پیکر بود
 سپهدار گو در زکشوادگان
 که خوانند گردان و را گیونوی
 که فرزند شاهست و تاج گوان
 که گرم نشان گو پیلتن
 ز رستم بر آرد به ناگاه گرد
 ز گردن کیشان نام او انگنم
 که خابجی نیاند ز رستم نشان
 ز رستم ز کردی سخن به بیچ یاد
 که شاید بدن کان گوش شیرگیر
 که هنبگام بزم است در گلستان
 که دار و سپید سوی جنگ روی
 بر این بدینت ز پیر و جوان
 بگویم که گفتار من اندکی است
 مرا فرار با ششی بهر انجمن
 کشاده به من بر پوششی سخن

سرت را نباش شد همی تن بجای
 به سهراب گفت این چه آشفتن است
 چرا باید این کینه آراستن
 که آگاهی آن نباشد برم
 بهانه نباید به خون ریختن

میای کنی اکنون بدین هر دو را می
 همه ما من از رستم گفتن است
 به پیوده چینی ز من خواستن
 برین کینه خواهی بریدن سرم
 چه باید کنون زنگت آینه گفتن

تاختن سهراب بر خیمه کاوس

چو بشنید گفتارهای درشت
 به بست از پنی کینه آنکه کمر
 برون آمد و رای ناورد کرد
 بیامد دمان تا به قلب سپاه
 باز آن پس به جنبید از جای خویش
 غمین گشت کاوس و آواز داد
 بیکی نزد رستم برید آگاهی
 همی آن بدین این بدان گفت زود
 بزود دست و پوشید بنزیر بیان
 در شمشیر نبردند با او به رسم
 چو سهراب را دید و آن یال و شاخ
 بدو گفت نرم ای جوانی مرد نرم
 همی رحمت آورد به تو بر دم
 چو آمد ز رستم چنین گفت گو

سر پر دلان زود بنمود پشت
 نهاد از سر سروری تاج زر
 بر آورد بر چهره ماه گرد
 رسید او به نزدیک کاوس شاه
 بنزدیک پرده سر رفت پیشش
 که ای نامداران فترخ نژاد
 کزین ترک شد منگر گردان تهمی
 تهمتن چو از پرده آواشنود
 به بست آن کیانی کمر بر میان
 همی رفت پر خاشاکش جوئی دژم
 برش چون برسام جنگی فخر رخ
 زمین نزد و خشک و هوا نرم و گرم
 نخواهم که جاینت ز تن بگرم
 جنبید سهراب را دل بدو

بدو گفت: کز تو به پرستم سخن
من ایدون گمانی که تو رستی
چنین داد پاسخ: که رستم نیم
ز امید بهراب شد ناامید

همه راستی باید افکند بن
که از تخمه نامور نسیم
هم از تخمه سام نسیم نیم
بر او تیره شد روی روز سفید

نبرد رستم با شهراب

به آورد که رفت و نیزه گرفت
یکی تنگ میدان فرو ساختند
تن از خوی پر آب و دوان پر ز خاک
دو شیر او زن از جنگ سیر آمدند
بخندید شهراب و گفت: ای سوار
بدو گفت: رستم که شد تیره روز
به کشتی بگسیرم منور و آگاه
برفتند در روی هوا تیره گشت
از آن سوی رستم سپه را بدید
ز شهراب رستم زبان برکشاد
که: کس در جهان کودکی نارسید
ازو باز گشتم که بیگناه بود
چو فرود آید بدشت نبرد
بلقت این و بر خاست پس پلتن
به لشکر که خویش به ساد روی
وز آن روی شهراب با دشمن

همی ماند از گفت مادر شکفت
به کوتاه نیزه همی باختند
زبان گشته از تشنگی چاک چاک
تیر گشته و خسته دیر آمدند
به جنگ دلیران نه ای پایدار
چو پیدا کنند تیغ گیتی منور
به سپه نسیم با بر که گرد سپاه
ز شهراب گردون همی خیره گشت
سخن راند با گویو گفت و پیشنید
ز بالا و بر زشش همی کرد یاد
بدین شیر موی و گردوی ندید
ک شب سخت تاریک و بی ماه بود
بکشتی همی بایدیم چاره کرد
دشمن گشته از پیش آن دشمن
پژانده چشم جان و سرش کینه جوی
همی می گشتارید بارود زن

یہ ہولانہ چین گفت "کان شیر مرد
گمانی برم من کہ اورستم است
بناید کہ من باندر جنگ جوی

کہ با من ہی گرد و اندر نبر و
کہ چون او نبرده بہ گیتی کم است
شوم خیرہ و اندر آرم بہ روی

کشتی گرفتن سہراب و رستم

چو رخسید رخشان بگسترد پیر
تتمتن پوشید بیر بیان
بیاید بدان دشت آورد گاہ
پوشید سہراب خفتان رزم
بیاید خویشان بدان دشت جنگ
زرستم پرسید خندان دولاب
کہ "شب چون بدی روز چون خلعتی
دل من ہی بر تو مہر آورد
مگر یور و ستان سام یلی
بدونگفت رستم کہ "ای ناجوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش
نہ من کود کم، گر تو ہستی جوان

سہ زاغ پران فرو برد سر
نشست از بر اثر دہای وان
نماود ز آہن بہ سر بر کلاہ
سروش پوزر زرم و دوش رزم
بجنگ اندرون گزہ گاورنگ
تو گفتی کہ با او ہم بود شب
ز پیکار دل بر چہ آراستی
ہی آب بترم بہ چہ آورد
گزین نامور رستم مذابی
نکردیم ہرگز چنین گفت گوی
نگیرم فریب تو زین درکوش
بہ کشتی کمر بستہ دارم میان

در آوندن رستم و سہراب

بہ بستند بر سنگ اسنہ نبرد

برفتند ہر دو روان پر زورد

چو شیران به شستی در آویختند
 سپیدار سهراب آن زور دست
 غمی گشت رستم بیازید چنگ
 خم آورد پشت دلاور جوان
 زدش بر زمین بر بگردان شیر
 سبک تیغ تیز از میان برکشید
 به پچید و ندان پس یکی آه کرد
 بدو گفت "کاین بر من از من آرید
 تو زین بی گناهی که این کوز پشت
 نشان داد و مرا از پدر
 همی چشمش تا به بنمش روی
 درین که رنج نیاید به سر
 بخوابم از تو پدر کین من
 بدان نامداران گزودن کشان
 چو بشنید رستم سرش خیره گشت
 پرسید ز آن پس که آمد به هوش
 "بگو تا چه داری ز رستم نشان
 که رستم منم کم همانا و نام!
 چو سهراب رستم بد انسان بدید
 بدو گفت "گزار آنکه رستم تویی
 کنون بند بکش از جوشتم
 بازوم بر سر خود و زنگ
 چو بکشاد خفتان و آن مهره دید

ز تن با خوی و خون همی ریختند
 تو گفتی که چرخ بلندش نجات
 گرفت آن سرویال جنگی پلنگ
 زمانه سر آمد، نبودش توان
 بدانست کوه هم نه ماند به زیر
 بر پور بیدار دل برورید
 ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
 زمانه به دست تو دادم کلید
 مرا برکشید و به زودی بگشت
 ز مهر اندر آمد روانم به مهر
 چنین جان پداوم درین آن روی
 ندیدم درین بیخ روی پدر
 چو بیند که خشت است بالین من
 کسی هم بر دسوی رستم نشان
 جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
 بدو گفت باناله و باخوشش
 که گم باد نامش ز گردن کشان
 نشینا و بر ماتم پور سام!
 بفتاد و هوشش از سرش بر پرید
 بگشتی مرا خیره برید خوی
 بر همته بیند این تن روشنم
 به بین مانچه دید این پسر از پدر
 همی جامه بر خویشتن برورید

یکی دشنه بگرفت رستم بدست
 بزرگان بدو اندر آویختند
 بدو گفت گوردوز "اکنون چه نمود
 تو بر خویشان گر کنی صد گزند

که از تن ببرد تن خویش پست
 ز مژگانان همی خون دل ریختند
 گرا ز روی گیتی بر آری تو دود
 چه آسانی آید بر آن ارجمند

نوشدارو خواستن رستم از کاوس

به گوردوز گفت آن زمان پهلوان
 پیامی ز من پیشش کاوس بر
 بدشنه جگر گاه پورد لیر
 گرت هیچ یاد است کردار من
 از آن نوشدارو که در گنج تست
 به نزدیک من باینکی جام می
 نگر کو به نجات تو بهتر شود
 باید سنبید نکر و ارباب
 بدو گفت کاوس "کز پیلتن
 و لیکن اگر داری نوش من
 اگر ماند او زنده اندر جهان
 کسی دشمن نهیشتن پرورد
 چو بشنید گوردوز برگشت زود
 بدو گفت "خوی بد شهر یار
 تر رفت باید بهتر و یک او
 گو پیلتن سز سبوی راه کرد

"که ای گرو با نام روشن روان!
 بگویش که ما را چه آمد بسر
 در دیدم که رستم مساناد ویرا
 یکی رنج کن دل به بیمار من
 کجا خستگان را کند تندرست
 سز دگر فرستی هم اکنون ز پی
 چو من پیش تخت تو کمر شود
 به کاوس نیکسر یا مشبهداد
 کرا بیشتر آب نزدیک من
 دهم، زنده مانند پیلتن
 نه بچند از وی کمان و همان
 به گیتی درون نام بد گسترود
 بر رستم آمد به کردار دود
 در خسته است حنظل همیشه بها
 که روشن کنی جان تاریک او
 کس آمد پیش زود آگاه کرد

گم سهراب شد زین جهان فراخ	همی از تو تابوست خواهد نه کلاخ
---------------------------	--------------------------------

زاری کردن رستم بر سر سهراب و بزبان تابوتش نزد زال و رودابه

<p>چو بشنید رستم ترا شنید روی همی گفت زار ای بنزوه جوان که آمد این پیش کادمرا همی ریخت خون و می کند خاک زبان بزرگان پر از پند بود پس آنکه سوی زابلستان کشید همه سیستان پیش باز آمدند چو تابوت را دیدنستان سام بازیدستان زد و دیده خون همی گفت زال اینت کاری شکفت نشانی شد اندر میان همان همی گفت و مرگان پر از آب بود چو رودابه تابوت سهراب دید به زاری همی مویه آبغاز کرد که ای پهلوان زاده بچه شیرا همی گفت زار ای گو سر فرزند</p>	<p>همی زد و بسینه همی کشد موی سرافراز و از تخت پهلوان که فرزند گشتم به پیران سرا به تن جامه خنک روی کرده چاک تختن به در و جگر بند بود چو آگاهای از وی بدستان رسید به رنج و به درد و گداز آمدند فرود آمد از اسب ز زمین گام بنیاید با و او در بر میثون که سهراب گرز گران بر گرفت نه زاید چو ما در اندر جهان زبان پر ز گفتار سهراب کرد ز پیشش روان جوی خناب دید همی بر کشید از جگر با و سرو نه زاید چو تو زور مند دلیر زمانی ز صندوق سر بر فراز</p>
--	--

نگونی چه آمدت پیش از پدر
نخانش ز ایوان به کیوان رسید

چرا بود بدت بد نیسان جگر
همی زار بگریست هر کآن شنید

آگاهی یافتن مادر سهراب از کشته شدنش و توحه او

به مادر خبر شد که "سهراب" گرد
همی گفت "کای جان مادر کنون
غریب و ایسرو نژند و تزار
دو چشمم بهره بود، گفتم مگر
چه دانستم ای پور کاید جگر
به پرورده بودم تننت راه ناز
کنون آن به خون اندرون غرقه گشت
کنون من کرا گیرم اندر کنار
کرا گویم این درو و بیمار خویش
پدر حستی انی گزود لشکر پناه
از بن پیش کاودشند رای کشید
چرا آن نشانی که مادرت دهد
چرا تا دم با تو اندر سفر
مرارستم از دور و رشتناختی
همی گفت و می خست و می گذری
ز بس کوهی شیون و ناله کرد
برین گونه همیشه بیفتاد و دست
به هوش آمد و بار نایش گرفت

ز تیغ پدر خسته گشت و بمرود
کجائی سرشته به خاک و به خون
به خاک اندرون آن تن تا مدار
ز سهراب و رستم بیایم خبر
که رستم به خنجر در کیدت جگر
به رخشنده روز و شبان دراز
کفن برتن پاک تو خرقه گشت
که خواهد بکن مر مرا غمگسار
کرا خواهم اکنون به جای تو پیش
بجائی پدر گورت آمد به راه
جگر گاه سیمین تو بر مورید
ندادی بر او بر نه کردیش یاد
که گشتی به گروان گیتی سحر
ترا با من ای پور بنواختی
همی زد کف دست بر خود بروی
همه خلق را چشم پر تراله کرد
همه خلق را دل بر او بر خست
بر آن پور کشته سبکانش
به داد

همان نیلگون فرق گشته به خون پس از مرگ بهر اب سالی بهر پیت		پوشید پس جا مره نیلگون به روز و به شب مویه کرد و گریه
	سرا بخام هم در غم او ببرد روانش باشد سوی بهر اب گرو	

مقطعات و مرقعات

۱- از جمع انحصا

۱- در مذمت شعروشاعری

یارب این قاعده شعر به گیتی که نهاده
 ای برادر بهمان بدتر ازین کاری نیست
 در فلک نیز عطار روزی شومی شعر
 گفتنش کندن جان است و نوشتن غم دل
 این چه صنعت بود آخر بگویی که از آن
 خود از آن کس چه بکاهد که تو گویش "خیل"
 کاغذی بر کنی او حشو و فرستی به کسی
 آن نه خود حجت شرعی نه خط دیوانست
 وین چه تراژ است دگر باره که ایستاد
 پس بدین هم نشوی قانع و ازنی تازی
 بچو آئینه بی در رخ او پیشانی
 وان بشنو که بگویند فلان شخص بشعر
 کسان بی مصلحت خویش همانا گفتند
 ورنه یا جو طبیعی زنی راحت خلق
 و کسی آزاد به بخت نشین از روی زمین
 آنچه مقصود از شعر است چو در گیتی نیست

قا

که چون جمع شعرا، خیرد و گیتییش بسیار
 بان و بان تا کنی تکیه بر این بی بنیاد
 یابد از سوزش دل هر دو می صد پیداد
 محنت خواندش، آن به که نیاری وریا
 در همه عمری لحظه نباشی دل نشاد
 یا بر آن کس چه فریاد، که تو اش خوانی "راو"
 پس برنجی، که مرا بکا خد ز زلف ستاد
 پس از آن خط بوی چیزیش چرا بلید داد
 گر بود هفت، فرستی به تقاضا هفتاد
 بسوی خانه مدوح، چو تیری از کتاد
 او ز تو شرم کند، بچو عروس از داماد
 از فلان شاه به خروار زر و سیم ستاد
 که نبودند ز بند طمع و حسر من آزاد
 من بر آنم که کس از ما در ایام نژاد
 چرخ برید بیکیار بگر نسل و نژاد
 شاعران بر همه زمین کار خدا تو به دهاد
 (ایشرفلذین اومانی)